

سپاس فراوان از دوستانی که در
فراهم آوردن این یادمانده ها بدون
چشمداشتی به من یاری کردند!

انتشارات مرد امروز

* عنوان کتاب : گماشتگیهای بدفرجام
* نویسنده : دکترحسن نظری (غازیانی)
* ویراستار : محمدجعفر محمدی
* مسئول امورفنی : محموددشتی
* تیراژ : ۱۰۰۰۰ نسخه
* چاپ نخست اردیبهشت ۱۳۷۱
* حق چاپ برای نویسنده کتاب محفوظ است

یورش ارتش شاهنشاهی
به
آذربایجان و کردستان

پس از بیرون بردن دسته های فدائی از زنجان و ورود نیرو های ارتش شاهنشاهی به استان نامبرده، ما شاهد کردار نیرو هائی بودیم که آماج شان «نظارت بر انتخابات مجلس» نبوده بلکه دست زدن به جنایتکاری و از بین بردن همه نشانهای جنبش دموکراتیک آذربایجان و کردستان بود. در ماههای «خوشبینی بی پایه» به ما دستور دادند، سلاح ۱۴۰۰ تن فدائی را که اهل زنجان بوده و مایل به ماندن در آن استان هستند به آنان بخشیده و روانه روستا های شان نمائیم. این دستور را ژنرال محمود پناهیان که پس از گرفتاری ژنرال آذر و برکناری او از ستاد ارتش ملی، به ریاست ستاد رسیده بود، به ما کتباً نوشت. افزون بر این یك گردان از «قشون ملی» و یك گردان سوار به فرماندهی ماژور محمد علی رامتین میبایست از میانه به تبریز فرستاده شده و در اختیار ستاد ارتش قرارگیرند. از پی چنین فرمان نسنجیده ای شمار فدائیان و سربازان وظیفه که در میانه بجای ماندند از ۵ هزار نفر به کمتر از ۱۹۰۰ تن کاهش یافت (نزدیك به ۱۲۰۰ فدائی و ۷۰۰ سرباز). من به این فرمان اعتراض کردم، قاضی و مرتضوی نیز با من هم رأی شدند. امّا ژنرال دانشیان گفت پیشه وری نیز با اینکار موافق است... ما که به اینهمه فدائی و سرباز در میانه احتیاج نداریم و ارتش شاهنشاهی هم پس از برگزاری انتخابات مجلس از آذربایجان و کردستان به تهران برمیگردد!... به وی پاسخ دادم، همه کار هائی که از ستاد تبریز فرمان داده میشود به تضعیف مواضع دفاعی ما در قافلانکوه کمك مینماید و کار ارتش ایران را آسانتر میسازد... افزون بر این کار هائی که «ارتش مأمور بر نظارت» و تفنگداران خانها در زنجان انجام دادند بروشنی نشانگر هدف آنان در آذربایجان و کردستان است. آنها در زنجان شماری از افسران فدائی و حتی چند روحانی را بدون دادرسی کشتند و نشان دادند که برای آذربایجان نیز چنین برنامه ای دارند... و از ژنرال دانشیان خواهش کردم تا نزد پیشه وری رفته و دربازگرداندن نیرو هائی که به دستور ستاد به تبریز فرستاده شده بودند، اقدام نماید. او به ما قول داد و به تبریز رفت،امّا نتیجه ای نگرفت و

به ما گفت، پیشه وری میگوید، ما نباید کاری کنیم که قوام به «حسن نیّت ما» مشکوک شود...

پایان آبان ماه ما شاهد تمرکز نیرو های ارتش شاهنشاهی و سواران خانها در بخش جنوبی روستا های نوروز آباد، جمال آباد و بنی کند بودیم و چند بار با قاضی اسدالهی از تپّه ماهور های این ناحیه با دوربین صحرائی می دیدیم که چگونه ترن ها، سرباز و جنگ افزار را در آخرین ایستگاه نرسیده به قافلانکوه پیاده میکنند و تانکهای زیادی را در چند کیلومتری نوروز آباد متمرکز ساخته اند... روزی از روز ها که قاضی و من به جمال آباد و نوروزآباد سرمیزدیم، نگهبانان به ما خبر دادند که یك سرباز دوچرخه سوار در جاده اتومبیل رو بسوی ده روان است... به آنها دستور دادم تا وی را آزاد بگذارند تا براهش ادامه دهد... او سوت زنان به ما که پشت دیوارهای ده پنهان شده بودیم نزدیکتر میشد و بمحض اینکه وارد روستا گردید ما جلوش ایستادیم و او سراسیمه شده و خواست برگشته و فرار نماید که دیکر دیر شده بود... او یك گروهبان ارتش و مأمور رساندن نامه هائی به یکان های ارتش بود که اینبار بجای رفتن به جنوب اشتباهی بسوی شمال جاده اتومبیل رو روان شده و نزد ما سردرآورده بود. او ساکی پر از نامه به دوشش آویخته و یك دفتر ثبت نامه ها نیز همراه داشت. به او اطمینان دادیم که کاری با وی نداریم و تنها پرسشهائی به وی خواهیم داد که پس از پاسخ میتواند به یکانش برگردد... او دربرابر پرسشهای ما پاسخ داد که فرمانده نیرو های اعزامی از راه میانه، سرهنگ زنگنه، فرمانده سابق پادگان رضائیه بوده و رئیس ستادش نیز سرهنگ ورهرام میباشد و بیش از دو هزار تفنگدار سوار خانها هم با ارتش همکاری مینمایند... دفتر ثبت نامه ها نشان میداد که نیرو های اعزامی به فرماندهی سرهنگ زنگنه از ۱۸ گردان پیاده ، سه گردان زرهی و چند یکان توپخانه تشکیل میشود... به عقیده او حمله ارتش اعزامی بزودی شروع خواهد شد، فقط منتظرند که فرودگاه زنجان آماده شود تا هواپیما های ارتش بتوانند در بمباران شرکت نمایند... و گویا قرار است خود شاه و سرلشکر رزم آرا فرماندهی عملیات در همه جبهه ها را بعهده داشته باشند...! ما تمام سخنان گروهبان نامه رسان و دفتر ثبت را یاد داشت کرده و به میانه برگشتیم و سه نفری قاضی، مرتضوی و من به این فکر افتادیم که ما در برابر نیرو های ارتش و خان ها که بیش از ده برابر ما بوده و از یاری نیروی هوائی نیز برخوردارند، چه کاری میتوانیم انجام دهیم...؟ مرتضوی عقیده داشت که باید با ارائه این واقعیّت، از پیشه وری بخواهیم که از رفقای شوروی خواهش کند تا تمام آن جنگ افزار هائی را که از ما پس گرفته اند به ما بازگردانند. قاضی اسدالهی و من باور نداشتیم که شورویها به ما کمك نمایند، از اینرو در این اندیشه بودیم که تا دیر نشده باید با همین نیروی فدائی و سرباز که دراختیار داریم، کاری انجام دهیم... چه کاری؟

امید ما به یك شبیخون به نیرو های ارتش شاهنشاهی و بتأخیر انداختن

یورش آنان به قافلانکوه و اشغال میانه و پس از آن بیرون آوردن گیلان از دست نیرو های ارتش ایران که در آن هنگام در استان نامبرده از دو گردان تجاوز نمیکرد، بود... ما توانستیم برای چنین شبیخونی دویست نفر داوطلب به فرماندهی استاد گل محمدی، اسماعیل کریمی، شکور غفاری و حسن عسکری سازمان دهیم. اجرای شبیخون بعهده من گذاشته شده بود. هنگامی که با سران فدائی پیرامون برنامه های عملیاتی خود به تبادل نظر پرداختیم، استاد محمد گفت، تنها راه درست همین است که ما متّکی به خود بوده و به وعده های کمك از جانب شورویها دلخوش نباشیم و بازدن کف دستش به صورتش گفت: ماژورجان ما را باز هم فروختند...یادتان می آید ماه گذشته که دکتر جاوید در مقام استانداری آذربایجان از تهران برگشته و در قافلانکوه به سازمانهای فدائی سر زده و ادّعا میکرد، تمام کار ها روبراه است و به من حتّی یك قسط، به مبلغ ۹۰۰ هزار تومان از بودجه نگهبانان آذربایجان را پرداخت کرده اند و من پس از رفتنش گفتم، ما را چه ارزان فروختند و شما پاسخ دادید، اوستا اینهمه بدبین مباش، وضع ایران و جهان امروزی با زمان میرزا کوچك خان تفاوت زیادی دارد...! حالا می بینید که حدس و گمانم راست بود!!

در اندیشه ام عناصر درستی از گمانش را میدیدم و بخود میگفتم، نکند این گیل مرد که چهار-پنج سال با جنگلی ها در درازای جنگ جهانی اوّل علیه انگلیسها و روسها جنگید و آغاز و پایان «جمهوری شوروی گیلان» را دید و پس از شکست مجبور به فرار به شوروی گردیده و در کارخانه های باکو به استادی در آهنگری و موتور ماشین رسیده و سپس به ایران بازگشت، راست میگوید؟ نمی خواستم باور کنم ولی به شك و تردید گرفتار شدم، به فرماندهان فدائی گفتم، پس از انجام موفقیت آمیز شبیخون میبایست نیرو های اصلی ما -یك گردان پیاده به فرماندهی قاضی اسدالهی و ۵۰۰ تن سوار و پیاده فدائی به سرکردگی خودم- به فدائیان مسلح گیلانی یاری رسانده و از راه خلخال و ماسوله بسمت جاده قزوین-رودبار-رشت راهی شده و به همراه فدائیان گیلان گردان های ارتش ایران را خلع سلاح نموده و پس از آزاد ساختن رشت، بندر پهلوی، رضواندرّه، آستارا و سرانجام سراسر گیلان، از دو راه اصلی قزوین به تهران، رشت- قزوین و چالوس- مرزن آباد به تهران، پایتخت کشور را مورد تهدید قرار دهیم تا قوام السلطنه مجبور شود از تجاوز مسلحانه به آذربایجان و کردستان چشم پوشی کند...

باید یاد آور شوم که در روز های پایانی آبان ۱۳۲۵ جوانان چندی از بندر پهلوی، رشت و رضواندرّه به دیدار ما آمده و از ما درخواست اسلحه نمودند تا با سازماندهی دسته های مسلّح سربازخانه های رشت و میان پشته (در بندر پهلوی) را که پس از بیرون رفتن سربازان شوروی هنوز آمادگی کامل نداشتند، خلع سلاح نموده و مانع آن گردند که ارتش شاهنشاهی از راه آستارا به اردبیل نیز بتواند به آذربایجان تجاوز نمایند. این جوانان را دکتر

بهزادی، دبیر حزب توده در شهرستان بندر پهلوی و مهندس محمد زاده که از بودن مرتضوی ومن در زنجان و میانه آگاهی داشتند، به نزد ما فرستاده بودند.

این اندیشه درستی بود، امّا ما سلاحی نداشتیم تا دراختیارشان قرار دهیم. از اینرو میبایست به یاری نیرو های خودی یکانهای ارتش شاهنشاهی در گیلان را خلع سلاح نموده و اسلحه آنان را به مبارزان گیلان بسپاریم...!

ما نقشه خودرا تکمیل نموده و در آغاز ماه آذر، هنگامی که ژنرال دانشیان ناموفق و با روحیه ای نگران از تبریز برگشته بود، به وی نشان دادیم و گفتیم باید از پیشه وری بخواهیم تا اجازه اجرای آنرا به ما بدهد و ستاد تبریز را موظّف به کمك رسانی به ما بنماید. غلام یحیی و مرتضوی باور نمیکردند که پیشه وری روی موافق به ما نشان دهد، زیرا او نمی خواهد بهانه ای بدست تهران بدهد که موجب بتأخیر انداختن انتخابات مجلس گردد. قاضی و من عقیده داشتیم که اگر پیشه وری موافقت هم ننماید ما باید بچنین شبیخونی و رفتن به گیلان تن دردهیم، زیرا راهی جز این برای خنثی کردن برنامه جنگی تهران بچشم نمی خورد... و اکنون چه کسی باید به تبریز رفته و پیشه وری و ستاد تبریز را متقاعد سازد؟

باز هم دانشیان. مرتضوی و قاضی بر این باور بودند که من چون پیشه وری را از چند سال پیش میشناسم و او هم به گفته هایم ارزش میدهد، باید به تبریز رفته و وی را متقاعد سازم...! ازاینرو، من روز پنجم آذر ماه با راننده ام و در دست داشتن نقشه جغرافیائی زنجان، قزوین، میانه، گیلان و بخشی از مازندران و تهران و برنامه شبیخون به نیرو های ایران و راه یافتن به گیلان و مسئله دستگیری نامه رسان ارتش و اطلاعاتی که از وی بدست آورده بودیم، به تبریز حرکت کرده و یکسر به نزد پیشه وری، در دفتر کمیته مرکزی، خیابان ستار خان رفته و آماج آمدنم را برایش شرح دادم. او گفت فردا صبح، اوّل وقت به دفترش بیایم تا در حضور پادگان و ژنرال پناهیان، رئیس ستاد، نقشه آماده شده را مطرح سازم. فردای آن روز من به دفتر سرزدم و مدت دو ساعت با آنان به گفتگو نشستم... در پایان گفتم ما اکنون در یك بازی سیاسی و نظامی وارد شده ایم و باید مانند بازی شطرنج به «شاه کیش» بدهیم تا او بفکر دفاع از خود بیفتد. شاه در این بازی «تهران، پایتخت کشور» ست وما با تهدید تهران خطر را میتوانیم از تبریز برطرف نمائیم و... پیشه وری از سخنانم خوشحال شد و پرسید: واقعاً شما دادطلب برای چنین کار های خطرناك دارید؟ پاسخ دادم بی شك! و او از پادگان و ژنرال پناهیان خواست تا نظرشان را ابراز دارند. پادگان آنرا پذیرفت امّا پناهیان باکمی سرجنباندن گفت: بدنیست! بشرطی که رفقای شوروی هم به ما کمك نمایند و اگر کمك نرسد، ارتش ایران در عرض دو ساعت به تبریز میرسد! امّا من باور ندارم که ارتش ایران از راه میانه به تبریز حمله کند، نقشه اصلی حمله از طریق مراغه است که موانعی در سر راه تبریز ندارد! با اینهمه، من باز هم

تکرار کردم که یورش اصلی از راه میانه صورت خواهد گرفت، زیرا جاده های خوب، راه آهن و تلفن و تلگراف برای تحرک بهتر ارتش وجود دارد و این راه به تهران که مرکز تدارکات ارتش است نزدیکتر میباشد تامراغه...!!

پس از پایان گفت و شنود، پیشه وری به من سپرد که در اینباره با هیچکس از دوستان افسرم صحبت نکنم و چند روزی منتظر دستورش در تبریز بمانم تا او نتیجه قطعی را به اطلاعم برساند. پناهیان و من از دفتر پیشه وری بیرون آمدیم و او گفت، فلانکس «عروسی درپیش داریم»!- پرسیدم، عروسی چه کسی؟ پاسخ داد که وی با رفقای شوروی پیرامون پشنهاد ما دایر به بازگرداندن سلاحهای پس گرفته از آذربایجان، مذاکره کرده و آنها قول موافقت داده اند و امکان دارد همین روز ها این سلاحها بدست مان برسد، زیرا بدون داشتن سلاح کافی و برتر نسبت به سلاحهای نیرو های اعزامی تهران، من که خودم را کنار میکشم، چونکه مطمئنم شکست خواهیم خورد و نقشه شبیخون شما فقط میتواند حمله عمومی ارتش ایران به آذربایجان را چند روزی بتأخیر اندازد...!

تنها واکنشی که شورویها نشان دادند، پخش گزارشی از بخش فارسی رادیو باکو پیرامون تمرکز ۱۸ گردان نیرو های ایران برای یورش به آذربایجان بود که تهدید های تو خالی بهمراه داشت...!

من چند روز در تبریز ماندم و همه روزه به دفتر پیشه وری و پادگان سرمیزدم تا از کامیابی آنان نزد رفقای شوروی آگاه گردم. در همان نخستین دیدارم با پادگان، پس از گفتگوی چهار نفری، به من گفت که پناهیان اصلاً به نقشه شما باور ندارد و دیروز عصر به پیشه وری و من گفت: اینها در میانه نشسته، نقشه شبیخون تهیه میکنند، اینها بچه اند و معنای شبیخون و یورش به گیلان را نمی فهمند، تا رفقای شوروی به ما کمك نکنند، هیچ کاری از دست مان ساخته نیست و ارتش ایران میتواند در عرض دو ساعت از راه میانه به تبریز برسد...!؟

در پنجمین روز توقفم در تبریز به پاك کردن اسلحه خود درخانه ام دست زدم. راننده ام در برابر رادیو نشسته و به نوای موسیقی فرستنده رادیو تبریز گوش میداد. من پس از پاك کردن اسلحه کمری از همسرم خواهش کردم تا تفنگ برنوی کوتاه را که در اتاق دیگر بود، به من بدهد، تا آنرا نیز پاك کنم. او نیز بدون اینکه بداند خشاب تفنگ پر از گلوله است، «گلنگدن» را میکشد و رو به راننده ام کرده و میگوید: «عباس بزنم» با گفتن این جمله صدای دهشتناك در رفتن گلوله و اصابت آن به شانه راست راننده و داغان شدن رادیو و افتادن همسرم روی فرش اتاق، در عرض چند ثانیه فضای غم انگیزی بمیان آورد... من پیش از همه گلوله ها را از خشاب تفنگ بیرون ریختم و به فکر پانسمان موقتی راننده ام افتادم تا وی را به پزشکی برسانم. خوشبختانه در نزدیکی منزل مان مطب پزشکی را سراغ داشتم که توانستم با شتاب راننده زخمی را به نزد وی برسانم. دکتر پس از معاینه و زخم بندی

کردن گفت: این عباس شما خیلی شانس آورد که گلوله استخوانهایش را خورد نکرد و این زخم سطحی است و پس از چند روز خوب خواهد شد... باید هر روز برای تعویض پانسمان به مطبّم سربزند... باید چند روزی سرکار نرود... من عباس را با ماشین به منزلش رساندم و سیصد تومان به مادرش دادم و خواهش کردم تا از پسرش خوب پذیرائی نماید... روز یازدهم آذر از کمیته مرکزی مرا خواستند و من نیز بیدرنگ خودرا به دفتر پیشه وری رساندم. در راه می اندیشیدم که حتماً شورویها روی موافق نشان داده اند و میخواهند این موضوع مهمّ را به اطلاعم برساند و بگوید که ما میتوانیم نقشه خودرا آغاز کنیم... به دفتر پیشه وری وارد شدم، او سراسیمه و با نگرانی به من گفت، واقعه غم انگیزی در قافلانکوه رخ داده و دیروز قاضی اسدالهی را سربازان ارتش ایران با تیر زدندو من دستور داده ام تا جنازه اش را به تبریز بیاورند... و تو باید فوری به میانه برگردی و از خراب شدن روحیه فدائیان و سربازان جلوگیری بعمل آوری...! از رفقای شوروی هم هنوز پاسخی نرسیده است... گفتم ما نقشه را بدون موافقت آنان آغاز خواهیم کرد... گفت من نمیدانم و تو هم به من چیزی نگفتی، هر کاری میخواهید انجام دهید...!

بیدرنگ به خانه ام برگشتم و پس از خداحافظی از همسر و دوستانم، بدون راننده به میانه برگشتم. در میان راه تبریز- میانه به کامیونی که جنازه قاضی اسدالهی را به تبریز میرساند برخوردم. برادرش رضا قاضی مأمور رساندن نعش برادر شهیدش به تبریز بود. چهره اش بسیار اندوهناك بود و از جریان کشته شدن برادرش اطلاع درستی نداشت، فقط میگفت، در نزدیکی نوروز آباد کشته شده است... در درازای راه، همواره در اندیشه اجرای نقشه شبیخون بودم تا انتقام خون قاضی را از جنایتکاران ضد انقلابی بگیرم... فکر میکردم، آیا بدون محمود میتوانیم برنامه را انجام دهیم؟!... بویژه رفتن به گیلان و رهبری گردان پیاده که میبایست بدست او صورت می گرفت، برایم دشواری بمیان آورده بود، زیرا در میان افسرانی که میشناختم هیچکس را به کاردانی و شجاعت وی نمی یافتم... او نمونه ای از درستی، پاکدامنی و رزمندگی بود و در کمتراز شش ماه دو گردان ورزیده را آماده برای نبرد ساخته و میتوانست با آن کار های برجسته ای انجام دهد... او دوستی وفادار و پایدار و مردی رك و راست بود و میکوشید با مردمی ناباب پیوند دوستی نبندد... ازدست دادن او برایم بسیار سنگین و برای همسر و دخترانش فاجعه ای جبران ناپذیر بود...!

از میانه یکسر به نوروزآباد و جمال آباد رفتم. در آنجا سران فدائی کشته شدن محمود قاضی اسدالهی را شرح دادند. استاد محمد گل محمدی گفت، سرهنگ دوّم قاضی مانند همه روز ها تصمیم میگیرد که به تپّه های جنوبی نوروزآباد سربزند تا ببیند چه دگرگونی در گرد همائی نیرو های اعزامی رخ داده است... به وی گفتم رفیق سرهنگ تنها رفتن خطرناك است، اجازه بدهید من یا چند فدائی همراه شما باشند...! امّا او پاسخ میدهد که تعداد زیاد سوار

جلب نظر مینماید... و با این جمله سوار اسب شده و تنها بسوی تپه ها حرکت مینماید و پس از چند دقیقه در میان تپّه ها ناپدید میگردد... پس از یك ساعت ما می بینیم که اسبش از تپّه ماهور بیرون می آید ولی سواری روی آن دیده نمیشود... با دوربین نگاه کردیم و دیدیم که رفیق سرهنگ روی زین اسب افتاده و تکان نمیخورد... من و چند فدائی سوار چهارنعل بسوی اسبش تاختیم و دیدیم که او در خون غوطه ور است... و گلوله دشمن به پیشانی اش خورده و از پشت سرش بیرون رفته است. ما بیدرنگ جریان این فاجعه را تلفونی به یولداش دانشیان گزارش دادیم و او هم گویا به تبریز اطلاع داد و برادرش مأمور رساندن نعش سرهنگ به تبریز گردید...

اندوه و رنج ما بی اندازه بود، زیرا نه تنها یك مرد شجاع و سازماندهی را از دست داده بودیم، بلکه کسی را نداشتیم تا جایگزینش نمائیم...! من پس از سرکشیِ به جبهه قافلانکوه به میانه برگشتم و در ستاد خودمان ماژور مهندس فریور را دیدم که برای بازدید دینامیت هائی آمده بود که شش ماه پیش زیر پل های جاده و راه آهن، روی رودخانه قزیل اوزن (سفید رود) گذاشته بود. با او دوباره به قافلانکوه برگشتم و او پس از بازدید، گفت، خوبند و هیچ نقصی دیده نمی شود...!؟ درضمن گفت، به فرمان ستاد تبریز، پس از عقب نشینی از قافلانکوه، سنگر هائی در گردنه شبلی- ٦٠ کیلومتری تبریز- ساخته میشود و من مأمور این کار هستم و مقدمات کار را فراهم ساخته ام... و باید دشمن را تا زمستان سرد آذربایجان سرگردان کرد و آنگاه با شبیخونهای گوناگون آنها را ازبین برد. پرسیدم، از کی به سنگر بندی گردنه شبلی آغاز کرده اید، زیرا من دیروز که از آنجا گذشتم نه سرباز و نه فدائی و نه ابزار هائی برای سنگر بندی در آنجا ندیدم...! پاسخ داد، از فردا و ادامه داد که در ستاد تبریز به وی گفته اند که سربازان نیروی اعزامی هنوز پوشاك تابستانی به تن دارند و شبها از سرما میلرزند و هنوز تهران به فکر فرستادن پوشاك زمستانی برای آنان نیفتاده است...! به وی گفتم، فریور، اگر دینامیت های تو، آنجور که میگوئی خوب کار کرده و شش پل بزرگ و کوچك راه و راه آهن را ویران سازند، آنگاه ستون اعزامی بهیچوجه نمیتواند از این راه به تبریز برسد...!!

دلیلی نداشتم که گفته های ماژور فریور را باور نکنم... امّا یکی از مهندسان یوگسلاوی که در راه آهن ایران کار میکرد و در آن زمان در میانه بود، به نزدم آمد و گفت، رفیق ماژور اجازه ندهید که دینامیت ها را منفجر سازند... زیرا نخست اینکه برای ساختن مجدّد آنها به زمان زیادی نیاز دارید و شاید نیرو های شما بخواهند دوباره از این پلها بگذرند... دوّم اینکه این دینامیت ها را از شش ماه پیش به زیر پلها بسته اند و معلوم نیست که باران و برف این چند ماه گذشته به آنها تأثیر نکرده باشد... افزون بر این ما در انبار های ایستگاه میانه حتی یك جعبه دینامیت هم نداریم که بجای دینامیت های فاسد شده نصب نمائیم...!! گفته های مهندس یوگسلاوی مرا دچار شك و

تردید نمود، امّا نمیتوانستم کاری انجام دهم...!

از روز هفدهم آذر ۱۳۲۵، هواپیما های ارتش، پرواز های اکتشافی روی سنگر های قافلانکوه را آغاز کردند و ما حتّی یك توپ و یا یك مسلسل ضد هوائی نداشتیم تا بسوی شان تیراندازی نمائیم... و آنها بدون واهمه تا روی سر سربازان و سنگر های مان پرواز میکردند... این رویداد ها وادارم کرد تا به ژنرال دانشیان بگویم، ما باید بجای ۲۲ آذر، شبیخون را در شب ۲۰ یا ۲۱ آذر انجام دهیم، زیرا کشتن قاضی اسدالهی و این پرواز های اکتشافی نشانگر نزدیك شدن یورش ارتش شاهنشاهی است... او پاسخ داد، هر کاری که صلاح میدانی انجام بده، پیشه وری مرا به تبریز خواسته و گفته است که میتواند با نیرو های تازه نفس به ما کمك برساند... گفتم بهتر است به پیشه وری بگوئی، ما نیروی تازه نفس نمی خواهیم، همان گردان پیاده آموزش دیده و گردان سوار فدائی به سرکردگی ماژور رامتین را که از میانه برده اند، به ما پس بدهند، کافی خواهد بود... پاسخ داد، من سعی خودم را خواهم نمود... فردای آن روز، تلفنی به من خبر داد که یك گروهان به فرماندهی سروان حسین فاضلی برای دفاع از قافلانکوه فرستاه است... به اضافه ۱٤ افسر جوان که «دانشکده افسری تبریز» را بپایان رسانده اند نیز همین امروز به میانه میرسند. باید یادآور شوم که در مراسم پایانی نخستین دوره آموزش «دانشکده افسری تبریز» ژنرال پناهیان گفته بود: این افسران در عرض سه ماه آموزشی دیده اند که از دوره دو ساله و سه ساله دانشکده افسری تهران بهتر است!؟...

کامیونها گروهان سروان فاضلی را تا نزدیکی میانه آوردند و آنها میبایست ۳-٤ کیلو متر باقیمانده را پیاده در جاده اتومبیل رو بپیمایند... این گروهان در روز روشن نشانه های مناسبی برای هواپیما های ارتش ایران شدند و شمار زیادی از آنان به تپه های اطراف فرار کردند. سروان فاضلی خودش را به من رساند و پرسید برای چه مارا به اینجا فرستادند! گفتم تو باید به من توضیح بدهی برای چه تورا با این گروهان آموزش ندیده به میانه فرستادند... پاسخ داد، به ما در تبریز گفتند که هنوز خبری نیست، پس چرا هواپیما های ارتش ما را به مسلسل میبندند؟... و قرار بود به میانه که رسیدیم وظیفه ما را معین کنند... در نزدیکی میانه ژنرال دانشیان ما را پیاده کرده و کامیون های ما را با عده ای فدائی پر کرده و بسمت تبریز رفته است و به ما گفت که باید کامیون ها را برای آوردن نیرو های تازه ای از تبریز، باخودش ببرد...!! به وی گفتم، پس سربازان خودرا جمع کن و با دو کامیونی که در اختیارت میگذارم به قافلانکوه ببر... همان روز ۱٤ افسر جوان نیز خودشان را به من معرفی کردند و من نیز آنانرا به جبهه قافلانکوه فرستادم... روز نوزدهم آذر به من گزارش دادند که آن چهارده افسر جوان به تبریز فرار کرده اند و سروان فاضلی نیز بجای بردن گروهانش به قافلانکوه، خودش به تبریز برگشته است... من ماجرا را به آگاهی

مرتضوی در ستادمان رسانیده و گفتم، من باید هرچه زودتر به جمال آباد و نوروز آباد سر بزنم و رهبری شبیخون را که بجلو انداخته ایم بعهده بگیرم،... خواهش کردم تا با سروان محمد پورهرمزان که بجای رصدی فرماندهی دو آتشبار توپخانه ما در قافلانکوه شده بود، فرماندهی جبهه قافلانکوه را تا بازگشت ما پس از انجام شبیخون در دست داشته باشد...!!

دویست تن فدائی پیاده و سواری که به فرماندهی گل محمدی، غفاری، کریمی و عسکری برگزیده بودم، همه آماده شبیخون بودند. به آنها گفتم باید ساعت ۲ پس از نیمه شب ۲۰ آذر، یورش غافلگیرانه به یکانهای نیروی اعزامی از سه سو انجام دهیم و سحرگاه، ساعت ٦ بیست و یکم آذر به قافلانکوه برگردیم... سحرگاه روز ۱۹ آذر سروان گل محمدی به نزدم آمد و شتابزده گفت، ماژور، تمام برنامه های ما بهم خورده است، پرسیدم چرا؟ پاسخ داد، برویم بالای بام خانه... من نیز دوربین برداشته و با او ببالای بام رفتیم... دیدم که تانکها و زرهپوشهای ارتش شاهنشاهی از دو طرف با سرعت کم و آرام به ده نزدیك میشوند. ما چون هیچ نوع جنگ افزار ضد تانك نداشتیم، به فدائیان دستور دادم تا از کناره رودخانه قزیل اوزن (سفید رود) به قافلانکوه عقب نشینی نمایند و همچنین حسن عسکری را به جمال آباد فرستادم تا به فدائیان خبر دهد که باید به قافلانکوه پس رفت نموده و در سنگر های آنجا مستقر شوند. ما این کار را به آرامی، منظم و بی زیان در درازای دو ساعت انجام دادیم... از ساعت ۷ صبح، هواپیما های ارتش شاهنشاهی بمباران جاده ها و سنگر های قافلانکوه را آغاز نمودند. من برای اینکه نیرو های موتوریزه و قطار هائی که در اختیار ارتش بود، نتوانند از جاده و راه آهن به قافلانکوه و سپس به میانه برسند. دستور دادم تا دینامیت های زیر چند پل را منفجر سازند... مأموران اجرا نیز به انجام وظیفه پرداختند امّا جز صدای خفیف انفجار و لرزش ناچیز پایه های پلها، چیزی به گوش و چشم نرسید... تنها یك پل کوچك راه آهن در چند صد متری قافلانکوه خراب شد... پرسیدم شاید دینامیت هائی در انبار ایستگاه میانه باشد؟ پاسخ مسئولان این کار منفی بود!... سپس من خود به ایستگاه میانه سر زدم و دیدم که واقعاً دینامیتی در کار نیست، از اینرو به شهر میانه سر زدم و دیدم ژنرال دانشیان از تبریز برگشته و با مرتضوی و چند افسر دیگر با مردی در پوشاك شخصی گفتگو میکنند... آن مرد کاغذی در دست داشت و با التماس میخواست به امضای ژنرال دانشیان برساند و او پاسخ می داد، من امضا نمیکنم! پرسیدم برای چه باید این برگ را امضاء کند، آن مرد پاسخ داد، واللّه مرا خواهند کشت! پرسیدم چرا؟ گفت من رئیس بانك میانه هستم و رفیق ژنرال دستور داد تا دویست هزار تومان پول نقدی را که در صندوق بانك موجود بود، از من بگیرند و من یك ساعت است که خواهش میکنم سندی به من بدهند تا فکر نکنند که من این پول ها را دزدیده ام... گفتم، پس بده به سرهنگ مرتضوی امضا کند!... مرتضوی نیز از امضا کردن

سرباززد... رو به آنها نموده و گفتم، این جوانمردی نیست، ما باید سندی به این مرد بدهیم... دانشیان بازهم پاسخ داد، من که امضا نمیکنم... به رئیس بانك گفتم کاغذ را به من بده. او نیز برگ را به من داد و من هم بیدرنگ آنرا امضا کردم و بدستش دادم و او نیز دعا کنان از نزد ما رفت... من تنها به این دلیل آنرا امضا کردم که میپنداشتم مبارزه تازه آغاز شده و ما به پول نیاز داریم و گرفتن پول از یك مؤسسه دولتی آن هم بازور و قلدری و ندادن امضا کار جوانمردانه ای نیست... امّا غلام یحیی بدلیل دیگری امضا نمیکرد، زیرا در تبریز از برنامه رفتن به شوروی آگاه شده بود، زیرا او نیز یکی از «رهبرانی» بود که میبایست با پیشه وری و دیگران، بدون ادامه مقاومت و نبرد در برابر ارتش شاهنشاهی به شوروی کوچ کند...!

من یکانهای فدائی و گردان وظیفه و دو آتشبار توپ ۷۵ میلیمتری به فرماندهی سروان محمد پورهرمزان را به میانه آوردم و تنها چند سوار را در سنگر قافلانکوه برای دیدبانی و گزارش دادن گذاشتم تا عملیات ارتش ایران را زیر نظر داشته باشند. پیش از انتقال این عده از سنگر قافلانکوه از پورهرمزان خواستم تا یك گلوله توپ بسوی تانکهای ارتش ایران پرتاب نماید، تا از واکنش آنان آگاهی بدست آوریم... امّا تانکها پاسخی نداده پس روی نموده و در یك کیلومتری موضع گرفتند...

ژنرال دانشیان از شنیدن عقب نشینی ۱۵۰۰ تن فدائی و سرباز به میانه شادمان شد و گفت من باید اینها را با خودم برای دفاع تبریز ببرم... گفتم طی نقشه ای که تنظیم کرده بودیم، ما باید از این عده و سواران گل محمدی برای رفتن به گیلان استفاده کنیم...! گفت، فلانی، این هم منتفی است، زیرا «رفقا» گفتند، نباید به یورشهای تازه ای علیه برخی از استانهای ایران دست بزنیم، باید فقط از تبریز دفاع کنیم تا ببینیم چه دستوری خواهد رسید...! گفته های اورا باور کردم، زیرا رادیو تبریز نیز اعلامیه ای را که ادّعا مینمود افسران امضا کرده اند و نام من نیز در شمار آنان بود، پخش نمود که شعار «مرگ هست، بازگشت نیست» (اولمك وار-دونمك یوخدور!) را بهمراه داشت... شب پیش نیز پیشه وری برای آخرین بار تلفنی از تبریز با من گفتگو کرد، سراغ غلام یحیی را گرفت، عقیده داشت ما باید از تبریز دفاع کنیم... به وی گفتم، رفیق دانشیان بیش از ۱۵۰۰ فدائی و سرباز را برای دفاع از تبریز بهمراه خواهد آورد...! به من گفت، تو هم زودتر خودرا به تبریز برسان!!

من به اتکای این سخنان و پندار های میان تهی مانند فرمانده یك کشتی توفان زده که به ته دریا فرو میرفت، تمام فدائیان و سربازان را سوار کامیونها نموده و به سواران دستور دادم تا به سرکردگی سروان گل محمدی بسوی شبلی و بستان آباد حرکت نمایند و خودم نیز آخرین کسی بودم که با جیپ پشت سر آنان براه افتادم...! پیش از حرکت از میانه، ژنرال دانشیان از بستان آباد تلفن زد و از من خواست تا پنجهزار تومان به مرتضوی بدهم و بگویم که باید با جیپش هرچه زودتر خودش را به تبریز برساند. من نیز از

ستوان یکم منتظری خواهش کردم تا از صندوق آهنیش که در اتومبیل من جا داده بود، پنجهزار تومان به مرتضوی بدهد. او حین پرداخت پول از من خواهش کرد که با اتومبیل مرتضوی به تبریز رهسپار گردد، که من هم پذیرفتم، امّا صندوق پول را بدون کلید در اتومبیل من باقی گذاشت...

من با اندیشه های درهم و گمان های ضد و نقیض جاده میانه به تبریز را پیمودم. در گردنه شبلی نه اثری از سرباز وفدائی دیدم، نه سنگری که ماژور فریور چند روز پیش پیرامون آن با آب و تاب سخن میراند. در چایخانه (قهوه خانه) آنجا چند کامیون یکانهای ما و شماری از فدائیان را دیدم که با شگفتی از من می پرسیدند، پس سنگر های شبلی کجا ساخته شده اند؟ پاسخ دادم، شاید گرداگرد تبریز به این کار مشغولند!... آنها می گفتند که سرهنگ مرتضوی با ستوان یکم منتظری دیشب اینجا خوابیدند و صبح امروز بسوی تبریز حرکت کردند، رفیق مرتضوی خواست تلفنی با یولداش غلام در تبریز تماس بگیرد که موفق نشد...!

به سرکرده های فدائیان دستور دادم تا رفته رفته سوار کامیون شده و به تبریز رهسپار شوند. خودم شب را در همان قهوه خانه خوابیدم و سحرگاه بسوی تبریز براه افتادم. به خودم می گفتم پس از دیدار با ژنرال دانشیان و ژنرال آذر و دیگر افسران که مشغول ساختن سنگر دفاعی تبریز هستند، باید نخست به خانه ام سربزنم، حتماً به گرمابه بروم و با مشت و مال دلاك جانی گرفته و چند ساعتی بخوابم تا خستگی و بی خوابی هفته گذشته- از ۱۳ آذر را جبران کنم...! ساعت ۸ صبح به باسمنج (باسمج)، یازده کیلومتری تبریز رسیدم و مشاهده کردم شماری از فدائیان و سربازان بی اسلحه و پیاده بسوی بستان آباد میروند... شگفت زده از آنها پرسیدم: سلاحتان کو و به کجا میروید؟... پاسخ شان این بود که همه فرار کرده و بسمت شوروی رفته اند... و پیروز غلام یحیی به ما گفته، هر کس میخواهد میتواند به شهر و دهش برگردد و خودش نیز با عده ای فدائی مسلح به شوروی رفته است... یك فدائی دیگر می گفت دیروز صبح سرهنگ مرتضوی و ستوان یکم منتظری را هم «وطنخواهان» که شهر تبریز در دست شان است، باز داشت کرده و به یکی از کلانتریهای تبریز تحویل داده اند... پرسیدم کدام کلانتری؟ نمیدانستند! من به قهوه خانه سر جاده رفتم و تلفنی از مرکز تبریز خواستم که با «ستاد قشون ملی» و با ژنرال آذر صحبت کنم... تلفونچی با خنده پاسخ داد، چه ستادی، کدام ژنرالی، مگر از خواب تازه بیدار شدی، آنها دو روز است که همه به شوروی فرار کرده اند!!... این سخنان مانند پتکی بود که به سرم کوبیده می شد... به خود گفتم، باید حتماً به تبریز بروم، همسرم آنجا بود و تنها در آنجاست که میتوانم به ژرفای فاجعه پی ببرم، وانگهی شاید چند تن از افسران در شهر مانده باشند تا بکمك یکدیگر راهی شوروی شویم...!

دروازه تبریز در دست «وطنخواهان» بود... و با تیر بلندی که ساخته بودند، باز و بسته می شد... بمحض رسیدن به دروازه یکی از «وطنخواهان»

مسلح به من نزدیك شد و پرسید، کجا میروم؟ پاسخ دادم، به دفتر استانداری! بار دیگر پرسید، برای چه؟... در این هنگام یك «وطنخواه» دیگر که آشکار بود سوادی دارد، نمره ماشینم را نشان داده و به آذری به وی گفت مگر نمی بینی از تهران می آید! و او هم دستور داد تا تیر را بلند کنند و به من با احترام گفت، بفرمائید!...

عواملی که سبب شدند «وطنخواهان» به من اجازه ورود به شهر را بدهند، عبارت بودند از نمره اتومبیل جیپ ام که نمره تهران را داشت، دیگر اینکه من پوشاك نظامی فدائیان و افسران «ملی قشون» را به تن نداشتم، افزون بر این آنها فکر میکردند که ورود و عقب نشینی فدائیان و سربازان، دیروز بپایان رسیده و «وطنخواهان» خود از مردم ساده بوده و هیچ آگاهی به کارشان نداشتند و دیگر اینکه من در تبریز شناخته شده نبودم و بیشتر فعالیت هایم در زنجان و میانه بود...! با این ترتیب رفتن به خانه ام را بتأخیر انداختم و تصمیم گرفتم به استانداری، نزد دکتر جاوید بروم. هنگام رسیدن به میدان جلو استانداری، دیدم که ستوان یکم خلبان ناوی با پوشاك نظامی جلو شهربانی کل آذربایجان سلاحهائی بین جوانانی که در آنجا گرد آمده بودند، پخش می کند. از اتومبیل پیاده شدم و تحکّمی به وی گفتم، در انبار را ببند و با من نزد استاندار بیا! او نیز از دیدن من شگفت زده شد و دستورم را بی چون و چرا اجرا کرد و سوار ماشینم شد. بلافاصله سردوشی هایش را کندم و گفتم، مگر دیوانه شده ای، اگر یکی از «وطنخواهان» ترا بشناسد کارت تمام است... مگر نشنیدی، مرتضوی را بازداشت کرده و در یکی از کلانتری ها، زندانی کرده اند؟... پاسخ داد نه، دکتر جاوید به من دستور داد تا عده ای را مسلح ساخته و از استانداری حفاظت نمایم...! پرسیدم، پس کجا هستند، آنهائی را که مسلح کرده ای؟ پاسخ داد، همه تفنگ گرفته وجیم شده اند... گفتم از همین فدائیانی که روبروی استانداری سرگردان و بی سرپرست مانده اند، چند نفر را سوار آن کامیون «ماك» بنما... اینان پس مانده فدائیانی بودند که نخواستند با ژنرال دانشیان بسوی مرز ایران و شوروی حرکت کنند... از یك نفر آنان مسلسل سبکش را گرفته و روی بام راننده سوار کرده و بیست و چند فدائی دیگر که اسلحه داشتند، دستور سوار شدن دادم... ناوی دروازه استانداری را باز کرد، نخست من، با جیپ ام و سپس کامیون «ماك» وارد باغ جلوئی استانداری شدیم... دستور دادم دروازه آهنین را ببندند و به سرکرده فدائیان گفتم فقط و فقط به دستور من رفتار خواهی کرد و به هیچکس اجازه ورود نمیدهی...!!

در حین رفتن به ساختمان استانداری جوانی مسلّح به نزدم آمد و گفت، من دیروز از رضائیه آمده ام تا از استاندار چیز هائی برای رضائیه دریافت نمایم و به شهرم برگردم... از گویشش پی بردم که باید ارمنی یا آسوری باشد، به وی گفتم، دستور هائی که به تو داده بودند، فراموش کن، زیرا تو هرگز در چنین وضع بی سر و سامان به رضائیه نخواهی رسید، اگر میخواهی

تندرست به خانواده ات بازگردی، باید با ما همکاری نمائی... او گفت، اطاعت میشود، پرسیدم که هستی؟ پاسخ داد ساندو از افسران فدائی رضائیه هستم! به سرکرده فدائیان گفتم، این رفیق ساندو از افسران فدائی ماست... سپس به نزد دکتر سلام اله جاوید رفتم و پس از احوال پرسی، رو به من کرده و گفت، تو چرا تبریز مانده ای... شهر شلوغ و درهم برهم است. من از ناوی خواسته بودم که عده ای را مجهز نماید تا به کمك آنها بتوانم به شهر سرزده و در جاهائی سخنرانی نمایم و از رادیو تبریز مردم را به آرامش دعوت کنم... گفتم، من یك ساعت پیش وارد تبریز شدم... و آن عده ای را که میخواستید آماده کرده ایم و میتوانیم به شهر و فرستنده رادیو تبریز سربزنیم... او پذیرفت و با من سوار ماشینش شدیم و کامیون «ماك» نیز در پشت سر ما بحرکت افتاد... او در سه جا روی موتور ماشین ایستاد و نطق کرد که یکی در برابر ساختمان کمیته مرکزی فرقه در خیابان ستار خان بود... هنگامی که او مردم را به آرامش دعوت میکرد، فریدون ابراهیمی از ساختمان کمیته مرکزی بیرون آمده و از من خواست تا به وی کمك نمایم... پرسیدم چه کمکی؟ پاسخ داد، رفیق پیشه وری کمیته مرکزی را به من سپرده و من نیز با ده فدائی که فشنگ چندانی ندارند، باید از اینجا دفاع کنیم... گفتم مگر عقلت را از دست داده ای! تو با ده فدائی چگونه میتوانی از این ساختمان دفاع نمائی... با این همه به سرکرده فدائیان دستور دادم تا یك جعبه فشنگ (۲۵۰۰ فشنگ) به وی بدهد و به او گفتم که من ساعت ۸ شب به اینجا سرزده و ترا با خودم خواهم برد... پاسخ داد، منتظرت خواهم بود...به یاد دبیرستان فردوسی انزلی افتادم که با وی همکلاس بودم... او جوانی کوشا و مهربان بود و هرکس چیزی یا کمکی از وی می خواست دریغ نمی کرد... در اوضاع خطرناك آن روزی نیز، خواهش پیشه وری را پذیرفت و خواست مانند همیشه فداکاری نشان دهد...

باری، ما با دکتر جاوید نتوانستیم به فرستنده تبریز برسیم... کسی از رادیو سخنرانی میکرد و مردم را علیه دموکراتهای بی دین و کافر به مبارزه فرا میخواند... ما در ادامه گشت به میدان ستار خان که جلو باغ ملی بود، رسیدیم و دیدیم که یك اتومبیل سواری شکسته و داغان شده در کنار میدان بجای مانده است... پرسیدیم، گفتند، اتومبیل محمد بی ریا است که امروز صبح میخواست از اینجا گذشته و به کمیته مرکزی برود، با شماری از اوباش چماق بدست روبرو میشود... آنها به اتومبیلش هجوم میبرند، راننده اش را زخمی میکنند، اتومبیلش را می شکنند، امّا خودش توانست فرار نموده و به بیمارستان شورویها که در همان نزدیکی ها قرار داشت، پناه برد. این بیمارستان به ریاست دکتر صمدوف توانست عده زیادی از افسران را پناه داده و سپس از مرز ایران و شوروی بگذراند...

دکتر جاوید چون دید نمی تواند به رادیو تبریز برسد، گفت بهتر است به استانداری برگردیم، زیرا قرار بود نماینده قوام السلطنه به استانداری بیاید... ما به استانداری برگشتیم. دستور دادم کامیون «ماك» را به پشت

دروازه استانداری پارک کرده و به کسی اجازه ورود ندهند... در ضمن دیدم که کسی به جیپ من دستبردی نزده است... ناوی میگفت من چهارچشمی مواظبش بودم... بمحض ورود به سالنِ دفتر دکتر جاوید، مردی فربه با دو نگهبان که تفنگ خودکار در دست داشتند بسوی وی آمدند و مرد فربه با وی دست داد... پشت سر آنان رئیس بانك میانه نیز با چهره ای گرفته بچشم میخورد... دکتر جاوید رو به من کرده و گفت، ایشان ارباب جمشید نماینده قوام السلطنه، نخست وزیر و رهبر حزب دموکرات ایران هستند... ارباب جمشید رو به دکتر جاوید نمود و گفت، باید این اعلامیه که به دستور جناب آقای نخست وزیر آماده شده، به نام شما از رادیو تبریز پخش شود... و متن اعلامیه را به دکتر جاوید داد... او نیز پس از خواندن آن، گفت معلوم نیست که رادیو تبریز در دست چه کسانی است... ارباب جمشید پاسخ داد، آدمهای ما هستند... در این هنگام رئیس بانك میانه وارد اتاق شد و گفت آقای ارباب جمشید، این آقای ماژور شاهد بودند که چگونه غلام یحیی دویست هزار تومان پول را از بانك میانه برداشت و به من حتّی رسیدی هم نداد و ایشان جوانمردی کردند و این ورقه را امضا کردند... و او پاسخ داد، پس ایشان باید جواب دویست هزار تومان را بدهند... رئیس بانك بمیان سخنانش دوید و گفت، ایشان حتّی رنگ پول را هم ندید، غلام یحیی سه روز پیش با چند فدائی پولها را در یك امبولانس گذاشت و پس از دیدار با چند افسر از آنجمله همین آقای ماژور بسوی تبریز حرکت کرد... و استاندار سخنان اورا کاملتر نموده و گفت اکنون دو روز است که از مرز گذشته است... در همین موقع دکتر جاوید به ساعتش نگاه کرد و رو به ارباب جمشید نموده و گفت، الآن موقع نهار است و بهتر است پیش از رفتن به رادیو، نهار بخوریم... نهار را از چلوکبابی نزدیك استانداری آورده و روی میز می چیدند و ما مشغول خوردن شدیم... برای دو تن نگهبان ارباب جمشید، ناوی و ساندو نیز بشقابی پر کرده و به آنها رساندند... در حین خوردن، ارباب جمشید از دکتر نشانی منزل غلام یحیی را می پرسد و رو به استاندار نموده و میگوید، بهتر است، من پیش از رفتن به رادیو سری به منزل غلام یحیی بزنم... و با این نیّت با یکی از نگهبانانش سوار ماشین شده و به گوش نگهبان دوّمی چیزی میگوید و از استانداری بیرون میرود... موضوع بانك میانه دکتر جاوید را بسیار نگران کرده بود و او پس از بیرون رفتن ارباب جمشید، آهسته به من گفت، برو به اتاق پشتی پالتو و شاپوی مرا بپوش و برو خودت را جائی مخفی کن... اینها ممکنست ترا بکشند... گفتم لازم نیست، شمار فدائیانی که در اختیار من است از تعداد اسلحه به دست های ارباب جمشید خیلی بیشتر است و ما میتوانیم این چند نفر را با ارباب جمشید خلع سلاح و بازداشت نمائیم... در ضمن اسلحه کمری لختی را که درجیب پالتوی چرمی ام داشتم و همچنین ناوی و ساندو را که با اسلحه در برابر در ورودی استانداری ایستاده بودند، به وی نشان دادم و گفتم اگر من از اینجا بروم، ارباب جمشید به شما مظنون خواهد

شد... ما تصمیم گرفته ایم برنامه فرار را شب انجام دهیم...

دکتر جاوید از دست «رفقای رهبری» بسیار خشمگین بود و می گفت، می بینی این «رهبران احمق» چه پانیکی راه انداختند... ابتدا قرار بود فقط سه نفر: پیشه وری، پادگان و غلام یحیی به شوروی بروند. سپس شدند تمام اعضای کمیته مرکزی و بعد هم شورویها اجازه ورود به همه وزیران کابینه پیشه وری را دادند، پس از آن هم آذر با سرکنسول شوروی در تبریز مذاکره کرد و برای تمام افسرانی که از تهران آمده بودند، اجازه گذر از مرز را بدست آورد... با فرار آنها دلهره و ترس به اندازه ای رسید که چندین هزار عضو فرقه و فدائی نیز از مرز گذشته و به شوروی پناهنده شدند و حالا معلوم نیست که این فرار بزودی خاتمه پیدا کند...

پس از اینکه ناوی نیز نهارش را خورد، به وی گفتم تا ده بازوبند «وطنخواهان» را از دفتر استانداری بردارد، خودم، ناوی و ساندو نیز آنها را به بازوان پالتومان بستیم و به انتظار شب نشستیم... در این هنگام یکی از کارمندان استانداری که روی بالکن ساختمان ایستاده بود، با ترس و دلهره به سالن رو آورده و گفت عده ای دارند دروازه را می شکنند... دکتر جاوید از من خواهش کرد که به جلو دروازه رفته و مانع ورود آنان شوم... من نیز با ناوی و ساندو خود را به کامیون «ماك» رساندیم. دیدم که دو کامیون پر از جوانان اسلحه بدست، عکس بزرگ شاه را جلو موتور کامیونها آویزان کرده و با فحش و ناسزا به دکتر جاوید، خواهان ورود به استانداری هستند... من از پشت دروازه آهنین به آوای بلند گفتم، این ساختمان متعلق به شاه است و دکتر جاوید به حکم شاه، استاندار آذربایجان است... و شما با این کارتان به خانه شاه تجاوز می کنید نه به استانداری...! یکی از آن جمع که گویا سرکرده شان بود، داد زد: دوز دییر، دوز دییر! چکیلیز دالا! (راست میگوید، راست میگوید! به عقب بکشید!)... من از موقعیت مناسبی که پیش آمده بود، استفاده کرده و از آن مرد خواستم که یك عکس بزرگ پارچه ای شاه را به من بدهد... و او دو قطعه به من داد که دستور دادم یکی از آن دو را به دروازه استانداری آویزان کنند و دیگری را به جلو کامیون «ماك»...

این خطر بزرگی بود که رفع شد، زیرا ما توانستیم جیپ خودمان را که مهمترین ابزار فرار ما بود، نجات دهیم... در این هنگام من به فکر گاو صندو قی که ستوان یکم منتظری در جیب بجای گذاشته بود، افتادم و از ناوی خواهش کردم تا سری به ماشین زده و مطمئن شویم که کسی گاو صندوق را ندزدیده باشد... او با مهارت خودش را به جیپ رساند و برگشت و گفت، نه، کسی بلند نکرده است...!

پس از چند دقیقه ستوان یکم اسرافیل قادری، دبیر ایدئولوژیکی فرقه در«قشون ملی»، نالان و غمناك به من نزدیك شد و گفت، ماژور، عده ای اوباش به خانه ام هجوم آوردند و مرا کتك زدند و من توانستم از دست شان فرار کرده و خودم را به استانداری برسانم. اگر اسلحه داشتم، هم آنها را